

اگر آب برایم بیاری آنرا به تومی دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گویید: پس مرد بومی رفته بود و از بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلظانیده بود که به تهیگاهش خورده بود و ناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی شناخته بود ولی به سبب وضع نکو و سلاح کاملش، او را از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس از مردم کوفه و از جمله سوره بن ابجر تیمی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف و صباح بن محمد ابن اشعث و بادام آزاد شده بنی اشعث و عمر بن ابی صلت و ابسته بنی نصر بن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند و او را کشته بودند.

گوید: همه این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم بن کنانه کلبی پیش آنها آمد و گفت: «سر را به من دهید تا توافقی کنید»

پس سر را بدو دادند که پیش اسحاق بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود. جعفر به سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با او سخن نمی کرد. جعفر جز و همراهان سفیان بن ابرد بود و با اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیه شهریان بوده بود و چون سفیان بر مردم ری گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد و همراهِ خویش برد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و درباره آن به نزد اسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی الجهم بن کنانه کلبی بود بدو گفت: «سر را تو بیاور این اختلاف گویان را رها کن.»

گوید: ابوالجهم سر قطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس از آن سر را پیش عبدالملک بن مروان برد که وی را به صف دوهزازیها بردند و مقرری شیر-خوار گرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود و اندیشه‌ای جز او نداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر و از آنها بپرس مگر من پیشا پیش آنها نبودم که پیشدستی کردم و ضربتی بدوزدم که از پای درآمد، سپس آنها آمدند و با شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند و اگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام و اگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند و از آنچه من می‌گویم خیر ندارند و حقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: «آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه برازنده است.»

گوید: «پس از آن سفیان بن ابرد سوی اردوگاه عبیده بن هلال رفت که در قوس در قصری حصاری شده بود که او را محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد و پیش ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند و اسبان خویش را بخوردند، آنگاه به مقابله وی بیرون شدند که همه را بکشت و سرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دناوند و طبرستان شد و آنجا بیسود تا حجاج پیش از جنگ جماجم او را معزول کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال بکیر بن وشاح سفدی، امیه بن عبدالله بن خالد را

بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح
امیه بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت فضل بن محمد آمده چنان بود که امیه بن عبدالله که عامل عبدالملک بر خراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایتدار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد و مخارج بسیار کرد اما بجیر بن ورقاء صریحی از او پیش امیه بدگویی کرد. چنانکه از پیش بیان کردم و امیه بگفت تا بکیر به جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی او را به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد و برای فراهم آوردن اسب و سلاح به خرج افتاد و از مردان و بازارگانان سفد وام گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهر میان تو و او فاصله شد و شاهان را بدیدد خلیفه را خلع کند و به سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شاید من به غزا روم و همراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زبانی زدن من است.»

گوید: و چنان بود که عتاب بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیر حرکت کند و چون به جای ماند، طلبکاران وی را گرفتند که به زندان افتاد و بکیر قرض او را پرداخت که از زندان در آمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند و به غزای بخارا رود؛ آنگاه به ترمذ رود که موسی بن عبدالله بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند و امیه پسر خویش زیاد را بر خراسان جانشین کرد. بکیر نیز با او حرکت کرد. در کشمهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیر گفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی از دنبال بیاید و مردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به بکیر دستور داد و او بر دنباله بیامد تا به نهر رسید امیه بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب بن لقوه غدانی گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بسدارد عبور کن و کسان از پی تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از او عبور کردند.
گوید: آنگاه امیه به بکیر گفت: «بیم دارم پسرم قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مرو بازگردد و کار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می گمارم، پسر مرا روتق بده و به کار وی پرداز»

گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان را که می شناخت و به آنها اعتماد داشت برگزید و از نهر عبور کرد.
گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمه سپاه وی با ابو خالد ثابت وابسته خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبور کرد و امیه برفت عتاب بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان و عشایرمان را به کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می جستیم که کار ما را فراهم آورد اما امیری آمد که با ما بازی می کند و از زندانی به زندانی می برد.»

بکیر گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «این کشتی ها را بسوزان و سری مرو برو و امیه را خلع کن و در مرو بمان که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احتف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب

آورد.»

بکیر گفت: «بیم دارم این سواران که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان بیم داری، اگر اینان که با تو اند هلاک شوند من از مردم مرو هرچه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می افتند»

گفت: «همین بس است که بانگرتی بانگ زندگانه هر که تسلیم شود خراج از او برمی دارم و پنجاه هزار کس از نماز گزاران بیایند که نسبت به تو از اینان شنوا تر باشند و مطیع تر.»

گفت: «امیه و همراهان وی هلاک می شوند»

گفت: «چرا هلاک شوند، لوازم و کس و دلبری و سلاح و وسایل کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی ها را بسوخت و به مرو باز گشت و پسر امیه را بگرفت و به زندان کرد و مردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت و با مردم بخارا در مقابل اندک فدیهای صالح کرد و باز گشت و بگفت تا برای وی کشتی بگیرند که گرفتند و فراهم آوردند.

گوید: امیه به سران تمیم که همراه وی بودند گفت: «از کسار بکیر شگفتی نمی کنید، من به خراسان آمدم، مرا از او بیم دادند و برضد او سخن آوردند و از او شکایت کردند و اموالی را که برده بود یاد کردند، از همه اینها چشم پوشیدم و به جستجو از کار وی و عاملانش پرداختم. آنگاه نگهبانی را بر او عرضه کردم که پذیرفت و معافش داشتم سپس او را ولایتدار کردم، اما مرا از او بیم دادند که گفتم بماند و این به سبب حسن نظر با او بود. آنگاه وی را سوی مرو پس فرستادم و کار را بدو سپردم و این همه را کفران کرد و مرا چنانکه می بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی گفتند: «ای امیر، این کار او نبود، عتاب بن لقوه بدو گفته بود کشتی ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب بن لقوه چیست؟ مگر عتاب يك مرغ بیشتر است؟» و چون سخن

وی به عتاب رسید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مرغان جوجه‌دار را سبکروخواهی دید

«ای فرومایه تر از همه عربان

«کار خویش را از روی ترس و سستی رها کردی

«و از روی حماقت سوی ما آمدی

«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی

«از مقابل موسی و نوح باز گشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد و سوی مرو آمد و موسی بن عبدالله را وا گذاشت و گفت: «خدایا بآبگیر نیکی کردم و نیکی مرا سپاس نداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من بردار.»

گوید: شماس بن زیاد که پس از کشته شدن ابن خازم از سیستان باز آمده بود و با امیه به غزا رفته بود گفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی‌دارم ان شاء الله.»
گوید: امیه شماس را با هشتصد کس از پیش فرستاد که برفت تا به باسان فرود آمد که از آن بنی نصر بود، بکیر به مقابله وی آمد که مدرك بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرك همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تمیم کسی جز تو نبود که با من نبرد کند» و او را تحقیر کرد.

شماس بدویغام داد: «تو حقیر تر و بدعمل تر از منی که با امیه وفا نکردی و سپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی آمد حرمتت کرد و مستعرض تو و هسیچیک از عاملانت نشد.»

گوید: پس از آن بکیر به اوشیخون زد و جمع وی را پراکنده کرد و گفت: «کسی از آنها را مکشبد، سلاحشان را بگیرد» و چنان شد که وقتی کسی رامی گرفتند سلاحش را می‌گرفتند و رها می‌کردند که پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای از آن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه بیامد

و در کشماهن جای گرفت. شماس بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت بن قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد و ثابت را اسیر کرد و جمع او را پراکنده کرد و خود او را به سبب منتهی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه باز گشت، آنگاه امیه با کسان بیامد که بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل بن اوس عبشمی سالار ننگهبانی بکیر بود که در آن روز سخت بکوشید که بدو بانگ زدند: «ای سالار ننگهبانی عارمه! عارمه کنیز بکیر بود. و او عقب رفت. بکیر بدو گفت: «بی پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری دارد که از او دفاع کند، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای گرفت، امیه نیز در باسان جای گرفت. تلافی در میدان یزید می شد. يك روز عقب نشستند و بکیر از آنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای میدان تلافی شد و پای یکی از مردم بنی تمیم ضربت خورد که آنرا به زمین می کشید. هریم از او حمایت می کرد. وی گفت: «خدایا مددمان کن و فرشتگان را به کمک ما فرست.»

گوید: هریم بدو گفت: «ای مرد، از خویشتن دفاع کن که فرشتگان به تو نمی پردازند» و او حمله برد و باز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمک ما فرست.

هریم گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان و امی گذارم و او را حفاظت کرد تا به کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسواکننده قریش.»

گوید: «امیه سوگند یاد کرد که اگر به اودست یافت سرش را ببرد.» و چون به اودست یافت وی را مابین دو پنجره شهر سربرید.

گوید: روز دیگر تلافی شد. بکیر بن و شاح ضربتی به سر ثابت بن قطبه زد و بانگ زد: «من این و شاحم.»

گوید: حریت بن قطبہ برادر ثابت به بکیر حمله برد که بکیر عقب رفت و یارانش هزیمت شدند، حریت به تعقیب بکیر رفت تا به نزد پل رسید و بانگ زد: «بکیر کجا می روی.» و بکیر بدو حمله برد. حریت ضربتی به سر او زد که زره سر را برید و شمشیر به سرش رسید که از پای ییفتاد و یارانش او را برداشتند و به شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب با آنها نبرد می کردند. صبحگاهان یاران بکیر می آمدند آراسته، در جامه های رنگین و روپوشها وزیر جامه های زرد و سرخ، و اطراف شهر می نشستند و بانگ زنی بانگ می زد هر که تبری سوی ما اندازد سر یکی از فرزندان او و کسانش را به طرف او می اندازیم و هیچ کس تیر به آنها نمی انداخت.

گوید: بکیر نگران شد و بیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری او بازمانند از این روضح خواست و آن را خوش داشت. یاران امیه نیز ایسن را خوش داشتند که کسانشان در شهر بودند و به امیه گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: و چنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح کرد که چهار صد هزار بابت او بپردازد و یارانش را چیزی دهد و او را به هر یک از ولایتهای خراسان که خواست، برگمارد و سخن بجبر را در باره او نشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملک امان گرفت و برای وی خطی بر درسنجان نوشت و امیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می گویند بکیر همراہ امیه به غذا نرفت، بلکه وقتی امیه به غذا می رفت وی را بر مرو جانشین کرد، پس بکیر او را خلع کرد. امیه باز آمد و با وی نبرد کرد سپس با وی صلح کرد و وارد مرو شد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل کرد و مانند پیش وی را حرمت می کرد و اجازه ورود می داد.

گوید: امیه کس فرستاد و عتاب بن لقیه را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت

بودم.»

گفت: «وای تو مسلمانان را به جان هم انداختی و کشتی ها را بسوختی. در

صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند و از خدا نترسیدی.»

گفت: «چنین بود، از خدا بخشش می خواهم.»

گفت: «قرض تو چه مقدار است؟»

گفت: «بیست هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می گویی. اما قرض ترا

می پردازم.»

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان گیر و ملایم و

بخشنده بود و هیچ يك از عاملان خراسان در آنجا همانند وی عطیه نداد.

گوید: با وجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود و می گفت:

«خراسان و سیستان مطبخ مرا کفایت نمی کند.»

گوید: امیه بجبر را از نگهبانی خویش عزل کرد و آن را به عطاء بن ابی

السائب داد و حکایت کار بکبیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملک

نوشت.

گوید: عبدالملک سپاهی به امیه حواله داد و کسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت می کردند. شفیق بن سلیل اسدی بابکی از مردم جرم فرار پرداخت کرد. امیه به گرفتن خراج پرداخت و با کسان سختی کرد. يك روز که بکیر در مسجد نشسته بود و جمعی از بنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری امیه با مردم سخن آوردند و مذمت وی کردند و گفتند: «در کار خراجگیری، دهقانان را بر ما مسلط کرده است.» بجیر و ضرار بن حصن و عبدالعزیز بن جاریه بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیر به شهادت آن کسان متوسل شد و نیز شهادت مزاحم ابن ابی المجشر سلسی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند و از او پرسید که گفت: «شوخی می کرد.» و امیه روی از او برگردانید.

گوید: پس از آن بجیر پیش امیه آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح ندارد. به خدا بکیر مرا به خلع تودعوت کرد و گفت: اگر تو نبودی این قرشی را می کشتم و خراسان را می خوردم.»

امیه گفت: «این را باور نمی کنم که با وجود آن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید: بجیر، ضرار بن حصین و عبدالعزیز بن جاریه را پیش امیه آورد که شهادت دادند که بکیر به آنها گفته بود: «اگر اطاعت من کرده بودید، این قرشی مخنت را کشته بودم.» و ما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه گفت: «شما آنچه را شهادت می دهید بهتر دانید اما درباره وی چنین گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده اید و گذاشتن وی نشان عجز باشد.» و به حاجت خویش عبیده و سالار کشیک با نان خویش عطاء بن ابی السائب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده اش نیز با گردنفرازی بجای نشستند و من برخاستم آنها را بگیرند.»

گوید: امیه برای کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیہ از تخت خویش برخاست و بہ اندرون رفت. کسان برون شدند. بکبیر نیز برون شد کہ وی را با دو برادر زادہ اش بداشتند.

گوید: امیہ بکبیر را پیش خواند و گفت: «تو بودہ ای کہ چنین و چنان گفته ای؟»

گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد. تحقیق کن و گفته زن تراشیدہ را مشنو.»

گوید: امیہ اورا بداشت، کنیز وی عارمہ را نیز بگرفت و بداشت. احنف بن عبداللہ عنبری را نیز بداشت و گفت: «تواز جملہ کسانی بودہ ای کہ دربارہٴ خلع با بکبیر سخن کردہ ای.»

گوید: روز بعد بکبیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریہ شہادت دادند کہ آنہا را بہ خلع امیہ و کشتن وی بہ غافلگیری دعوت کردہ است.

گوید: بکبیر گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.»

گوید: امیہ بہ زیاد بن عقبہ کہ سر مردم بیرون شہر بود و نیز ابن والان عدوی کہ از سران بنی تمیم بود و نیز بہ یعقوب بن خالد ذہلی گفت: «اورا می کشید؟» اما آنہا جواب ندادند.

گوید: پس از آن بہ بجیر گفت: «اورا می کشی؟»

بجیر گفت: «آری.» پس بکبیر را بدوداد.

یعقوب بن قعناع اعلم ازدی کہ دوست بکبیر بود از جای خویش برخاست و امیہ را نیز گرفت و گفت: «ای امیر درمورد بکبیر خدا را بہ یاد تومی آورم کہ برای وی چنان تعہد کردہ ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش کہ برضدش شہادت دادہ اند اورا می کشند.»

گوید: عطاء بن ابی السائب لیثی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیر را رها کن.» و او گفت: «نه». پس عطا او را با دست شمشیر بزد که به بینش خورد و خون افتاد و برون رفت و به بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام صلح به بکیر تعهد داده اند و تو از جمله آنها بوده ای. تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به او تعهد نداده ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیر امیه، موصول را که از اسوار ترجمان، ترجمان ابن خازم، گرفته بود، برگرفت.

بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی سعد را پراکنده می کنی، بگذار این قرشی هر چه می خواهد با من بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای پسر زن اصفهانی، مادام که من و تو زنده باشیم کار بنی-سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: پس بجیر او را بکشت و این به روز جمعه بود.

گوید: امیه دو برادر زاده بکیر را نیز کشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: درباره احنف بن عبدالله عنبری با امیه سخن کردند که او را از زندان خواست و گفت: «توهم از جمله کسانی بودی که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»

گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن عبدالله بن خازم فرستاد که عمرو بن خالد کلایی او را به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی از آنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه بازگشتند.

در این سال امیه، به آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت و محاصره شد و

او و یارانش به سختی افتادند، و از آن پس که نزدیکِ هلاکت بودند، نجات یافتند و او و سپاهی که همراه داشت سوی مرو باز گشتند و عبدالرحمن بن خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این مضمون:

«به امیه بگویی که سزای بدی را خواهد دید

«که بدی را نیز سزایی هست

«هر که عتاب ترا تحمل کند یار د کند

«من عتاب ترا تحمل نمی کنم

«نیکی میان بدیها که مرتکب می شوی

«قسمت به قسمت محوشده است

«هر که به هنگام تقسیم نامها

«ترا امیه نامیده کاری درست کرده است.»

ابوجعفر گوید: در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد، امیر کوفه و بصره حجاج بن یوسف بود و امیر خراسان امیه بن عبدالله. ابو معشر گوید: ابان بن عثمان به روزگار امارت مدینه دو بار حج کرد: به سال هفتاد و هشتم و سال هفتاد و نهم.

گویند: هلاکت شیب به سال هفتاد و هشتم بود. در باره هلاکت قطری و عبیده ابن هلال و عبدالرب الکبیر نیز چنین گفته اند. در این سال ولید غزای تابستانی کرد. آنگاه سال هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتاد و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک بن مروان، امیه بن عبدالله را از

خراسان برداشت و خراسان و سیستان را به حجاج بن یوسف پیوست و حجاج عاملان خود را بر آنجا گماشت.

سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شیب و قطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت و مغیره بن عبدالله را بر کوفه جانشین کرد. به قولی عبدالرحمان بن عبدالله حضرمی را جانشین کرد سپس او را معزول کرد و مغیره بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار ازارقه فراغت یافته بود در بصره پیش حجاج آمد.

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی مهلب بن ابی صفره از کار ازارقه فراغت یافت، و این به سال هفتاد و هشتم بود، پیش حجاج آمد که حجاج او را با خویش نشانید و باران سخت کوش مهلب را پیش خواند و چون مهلب از سخت کوشی یکی از باران خویش سخن می کرد حجاج سخن او را تصدیق می کرد و به آنها مرکب داد و عطاهای خوب داد و مقرربشان را بیفزود و گفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند و مایه خشم دشمنان»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: حجاج مهلب را بر سیستان و خراسان گماشت، مهلب بدو گفت: «کسی را به تو نشان دهم که به کار سیستان داناتر از من باشد که ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده و صلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله بن ابی بکره؟»

ابوالمخارق گوید: حجاج مهلب را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن ابی بکره را بر سیستان. عامل آنجا امیه بن عبدالله بود. وی عامل عبدالملک بود و حجاج وقتی

به عراق فرستاده شد در کار او دخالت نداشت تا در این سال که عبدالملک او را برداشت و حکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت و عبیدالله بن ابی بکره به سیستان و عبدالله بن ابی بکره باقی سال را آنجا سرکرد.

اما مفضل بن محمد گوید: خراسان و سیستان در آغاز سال هفتاد و هشتم به قلمرو حجاج، عراق، پیوست و او عبیدالله بن ابی بکره را به خراسان گماشت و مهلب بن ابی صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش نداشت و عبدالرحمان ابن عبیدعشمی را که سالار ننگهبانی حجاج بود بدید و گفت: «امیر ولایت سیستان را به من داده و ولایت خراسان را به ابی بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می شناسم که در ایام حکم بن عمرو غفاری آنجا را شناخته ام ابو بکره به کار سیستان توانا تر است با امیر سخن کن که مرا به خراسان فرستد و ابو بکره را به سیستان.»

گفت: «خوب، با زاذان فروخ نیز سخن کن که مرا کمک کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که گفت: «خوب»

گوید: عبدالرحمان به حجاج گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده ای اما ابو بکره به کار آن توانا تر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست می گوید»

حجاج گفت: «فرمان او را نوشته ایم»

زاذان فروخ گفت: «تغییر فرمان وی آسان است»

گوید: «پس حجاج ابی بکره را به سیستان فرستاد و مهلب را به خراسان.»

گوید: يك هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شد که خالد بن عبدالله وی را به آنجا گماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد و ترا ولایت استخر. حجاج يك هزار هزار از من مطالبه می کند يك نیمه به عهده من و يك نیمه به عهده تو» و چنان بود که مالی به نزد مهلب نمی ماند،

وقتی معزول می شد قرض می گرفت.

گوید: با ابو ماویه آزاد شده عبدالله بن عامر سخن کرد.

ابو ماویه متصدی بیت المال عبدالله بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: « این مقدار برای تعهد تو کافی نیست » و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را بر مقدمه خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا ده هزار و استری سبز بدو دادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت و یارانش بر اسبان برید بودند تا به خراسان رسیدند بیست روز راه پیمود. هنگام ورود بارهای هیزم پیش روی آنها گذشت و استر رمان شد و از استر و رمیدن وی زریبی آن خستگی و تند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه و عاملان وی نشد. ده ماه آنجا بیودتا مهلب به سال هفتاد و نهم بیامد.

در این سال ولید بن عبدالملک سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده اند.

در این سال امیر مدینه ابان بن عثمان بود، امیر کوفه و بصره و خراسان و سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود و عبدالله بن ابی بکر در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته اند باموسی بن انس بود.

در این سال عبدالملک، یحیی بن حکم را به غزا فرستاد.

آنگاه سال هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهیم سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود از شدت آن نابود شوند و چنانکه گفته اند در این سال کسی غذا نکرده، به سبب طاعونی که بود و بسیاری تلفات. در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند. در همین سال عیدالله به نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد عیدالله و رتبیل

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عیدالله بن ابی بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت و عیدالله بن ابی بکره سوی سیستان. و این به سال هفتاد و هشتم بود. عیدالله بقیه سال را آنجا بیود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود و پیش از آن خراجی از او می گرفته بودند که گاه می شد دریغ می کرد و نمی داد.

گوید: حجاج کس پیش عیدالله بن ابی بکره فرستاد که با مسلمانانی که به نزد تواند بارتبیل نبرد کن و باز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی و قلعه هایش را ویران کنی و جنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عیدالله یا مسلمانانی که از مردم کوفه و بصره به نزد وی بودند حرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح بن هانی حارثی ضیابی بود که از یاران علی بوده بود. عیدالله سالار مردم بصره بود و امیر جمع نیز بود که روان شد و در ولایت رتبیل پیش رفت و از گاو و گوسفند و اموال هر چه خواست گرفت و قلعه ها و حصارهایی

را ویران کرد و بر زمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیک شهر آنها رسیدند که هیجده فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردها و درهها را بستند و مسلمانان را در روستاها رها کردند که در کار خویش فروماندند و پنداشتند که به هلاکت افتاده اند.

گوید: ابن ابوبکره کس پیش شریح بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می کنم که مالی به آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و برهفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبدالله را بدید و گفت: «بر هر چه صلح کنی حکومت بابت مقرریها بتان حساب می کند.»

گفت: «اگر همه عمر مقرریمان ندهند بهتر است که هلاک شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من گذشته، لذتهایم نابود شده، هر وقت شب و روز که فرا می رسد پندارم نمی رود تا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده ام. اگر اکنون از دستم برود گمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را برضد دشمنان یاری کنید.»

عبدالله بدو گفت: «توپیری و خرف شده ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که بگویند: بستان ابوبکره و حمام ابوبکره،

ای مسلمانان هر کس از شما شهادت می خواهد پیش من آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می کنم

«روزگاراها میان مشرکان بوده ام

«آنگاه پیچبر بیم رسان را دیده ام

«پس از وی صدیق اورا و عمر را نیز

«جنگ مهران و جنگ شوستر را دیده‌ام

«و جماعت صفین و نهر را

«و باجمیرات و مشقر را

«راستی که این عمرچه دارا است.»

و همچنان نبرد کرد تا با گروهی از یاران خویش گشته شد و بعضی‌ها نیز نجات یافتند و از دیار ربییل بیامدند تا از آنجا خارج شدند و مسلمانانی که به طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند و هر کس از آنها که خورد و سیر شد بمرد و چون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم‌کم روغن به آنها می‌خورانیدند تا غذا خوردن توانستند.

گوید: و چون خبر به حجاج رسید از آنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد و به عبدالملک نوشت:

«اما بعد: سپاه امیر مؤمنان که در سیستان بود نابود شد و از آنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند و بر همه قلعه‌ها و قصرهاشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دوشهر سوی آنها فرستم خواهستم رای امیر مؤمنان را در این باب بدانم. اگر فرستادن این سپاه را تأیید کند چنان کنم و اگر تأیید نکند امیر مؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی ربییل و مشرکان وی نرود بر همه آن مرز تسلط یابند.»

در این سال مہلب به امارت سوی خراسان رفت و امیه بن عبدالله از آنجا برفت.

به قولی در این سال شریح قاضی از قضاکناره گرفت و ابی برده پسر ابوموسی اشعری را نشان داد که حجاج ابوموسی را از قضا معاف داشت و ابوبرده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست ابان بن عثمان سالار حج بود. واقعی و دیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته اند.

در این سال ابان بن عثمان از جانب عبدالملک بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق و همه مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قولی مهلب عهده دار جنگ خراسان بود و پسرش مغیره عهده دار خراج قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود و قضای بصره با موسی بن انس. آنگاه سال هشتم در آمد

سخن از حوادث مهمی
که به سال هشتم بود

در این سال چنانکه در روایت محمد بن عمر واقعی آمده سیلی در مکه آمد که حاجیان را ببرد و مکه را آب گرفت و این را سال جحاف گفتند که سیل به هر چه رسید آنرا ببرد (جحف)

ثعلبه گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام گرفت. شتران را دیدم که بار بر آن بود و مردان و زنان را که سیل آنها را می برد و کس را درباره آنها چاره نبود، گویی آب را می بینم که به رکن رسیده بود و بالا آمده بود.

به گفته واقعی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد و به کش رفت. مفضل بن محمد گوید: وقتی مهلب در کش جا گرفت، ابو الادم زباده بن عمرو زمانی بر مقدمه وی بود با سه هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که ابو الادم به تدبیر و اندرز گویی و جنگ آوری همسنگ دوهزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه ختلان بیامد و او را به غزای ختلان خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستاد که با اردوی خویش آنجا فرود آمد، پسر عموی شاه نیز با اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. در آن وقت پادشاه، سبل بود، سبل به پسر عموی خویش شبیخون زد و در اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی سبل پنداشت که عربان با وی خیانت کرده‌اند و به سبب این که از اردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناک بوده‌اند. سبل او را اسیر کرد و به قلعه خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزید بن مهلب وارد قلعه سبل شد و با او صلح کردند که فدیهای بدهند و فدیها را برای وی بردند و او پیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل او را کشته بود به مادر سبل پیغام داد: «چگونه از پس آنکه سبل پسر عموی خویش را کشت امید بقای او را داری! وی هفت برادر داشت که همه را کشت و تو مادر يك فرزندی.»

گوید: مادر سبل پیغام داد که شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شد که چهل هزار کس همراه داشت، یکی از مشرکان هماوردخواست و جبلة غلام حبیب به هماوردی، سه کس از آنها را بکشت. آنگاه بازگشت و اردو بازگشت و مشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرود آمدند، حبیب با چهار هزار کس به مقابله آنها رفت و تیرد کرد و بر آنها ظفر یافت و دهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت و آنجا رامحترقه گفتند. به قولی آنکه دهکده را سوخت جبلة غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دو سال در کش بود، بدو گفتند: «چه شود اگر سوی سغد و

ماورای سفدروی»

گفت: «کاش نصیب من از این غزا سلامت این سپاه بود که سالم به مرو باز گردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان پیامد و از مهلب هماوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که آنرا روی خود پیچیده بود، به جویی رسید و مشرک لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم او را بکشت و سلاحش را برگرفت. مهلب او را ملامت کرد و گفت: «اگر کشته شده بودی و هزار سوار به کمک من می‌فرستادند، به نظر من همسنگ تو نبودند»

گوید: وقتی مهلب به کُش بود، از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را بداشت و چون پیامد و صلح شد آنها را رها کرد. حجاج بدون نوشت: «اگر آزاد کردن آنها کار صواب بود بداشتمشان ستم بود.»

مهلب گفت: «از آنها بیمناک شدم و بداشتمشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی که مهلب بداشته بود عبدالملک بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم کُش صلح کرد که فدیهای بگیرد. گوید: نامه ابن اشعث درباره خلع حجاج پیش مهلب آمد که در کار خلع وی از مهلب کمک خواسته بود و او نامه ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد. در همین سال حجاج عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را برای نبرد رتبیل امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رتبیل می‌گماشت کجا بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی نامه حجاج بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله بن ابی بکره را در ولایت ربیع با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از بلیه مسلمانان در سیستان سخن آورده بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود و سوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهده خداست. اما اینکه رأی مرا درباره فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا آسیب دیده اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی خویش را کار بندی که هدایت یافته و موفق باشی»

گوید: و چنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می گفته بود: «هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبدالرحمان بن محمد بن اشعث پیش وی آمد و چون حجاج او را بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می رفت، برون شدم و از او پیشی گرفتم و بر در سعید بن قیس سبعی منتظر او ماندم و چون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می خواهم سخنی با تو بگویم که به قید قسم پیش تو بماند و تا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» و من گفته حجاج را به او خبر دادم
گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم و تا او هست و هستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس

از مردم بصره پرداخت و در این باب بکوشید و تلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب و سلاح کامل فراهم آرند. سان دیدن مردم را آغاز کرد و هر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می‌کنند، کمک نکومی‌داد.

گوید: عیدالله بن ابی‌معجن ثقفی برعبادین حصین گذشت که با حجاج بود و آهنگ عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان‌می‌دید. عبادگفت: «اسبی جالبتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، این استرلندهور است.» و حجاج پانصد و پنجاه درم بر مقرری وی افزود. عطیه عنبری بر او گذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: و چون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطارد بن عمیر تسمی را فرستاد که در اهواز اردو زد. پس از آن عیدالله بن حجر عامری کلایی را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فرستاد و عیدالله بن حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل بن اشعث پیش حجاج آمد و گفت: «او را نفرست که از مخالفت او بی‌مانا کم. به خدا هر وقت از پل فرات گذشته از هیچیک از والیان اطاعت و تبعیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی‌کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی‌کند و از اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت و به سال هشتم به سیستان رسید و چون آنجا رسید مردم را فراهم آورد. ابوالزبیر ارجبی همدانی که همراه ابن اشعث بوده بود گوید: به منبر سیستان رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شما گماشته و دستور داده با دشمنان که ولایتان را به غارت داده و نیکانتان را نابود کرده بجنگم، مبادا کسی از شما به جای ماند که خویشتن را به معرض عقوبت آرد، سوی اردوگاه خویش روید و آنجا با کسان اردو زبید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زند، بازارها برای آنها به پاشد و مردم را به فراهم کردن لوازم و ابزار جنگ و امداد کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبدالرحمان ابن اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ و امدادش کرده اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت.

گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی و او می گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می گشود، عاملی آنجا می گماشت و یارانی همراه او می کرد و مابین شهرها برید می نهاد. بر گردنه ها و دره ها مراقبان گماشت و در هر جای خطرناک پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پرشد مردم را از پیروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته ایم بس می کنیم تا خراج آنرا بگیریم و ولایت را نیک بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هر سال قسمتی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سرگنجها و فرزندان شان و قلعه های استوارشان با آنها نبرد کنیم و از ولایت شان نیرویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که درباره کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر درباره کار ابن اشعث و سبب این که به ولایت سیرستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج